



قصه گویی در فرهنگ سرخ‌پوستان

این قصه‌ها و افسانه‌ها، کار و کوشش، دلیری و نیک‌خواهی، وفای به عهد و سپاسگزاری از روح بزرگ (آفریننده‌ی مردمان) ستوده شده بود.

سرخ‌پوستان از این قصه‌ها و افسانه‌ها پند می‌آموختند و راه و رسم زندگی و طرز رفتار با مردمان را فرا می‌گرفتند. برای مثال، آن‌ها می‌آموختند که جانوران را جز برای رفع نیاز ضروری خود نباید شکار کنند و بکشند. آنان هرگز همه‌ی میوه‌های یک درخت و یا همه‌ی دانه‌های یک بوته را نمی‌چیدند و همیشه مقداری از آن‌ها را برای پرندگان و حشرات باقی می‌گذاشتند، زیرا عقیده داشتند که آنان نیز چون آدمیان حق زندگی دارند.

به این ترتیب، سال‌ها پیش از ما، مردمی با نژادی متفاوت از نژاد ما، در قاره‌ای زندگی می‌کردند که اقیانوسی پهناور، قاره‌ی ما را از آن جدا کرده است؛ آن‌ها شیوه‌ی خاصی برای زندگی خود داشتند که ظاهراً با طرز زندگی ما، تفاوت بسیار داشت اما مانند ما، درباره‌ی کارهای نیک و بد می‌اندیشیدند و قصه‌ها و افسانه‌هایی داشتند که گاه شباهت عجیبی به قصه‌ها و افسانه‌های ما دارند. اکنون نمونه‌ای از این افسانه‌ها را با یکدیگر می‌خوانیم.

خاص می‌پیچید و به کول خود می‌گرفت و هر جا می‌رفت او را نیز با خود می‌برد. مردمان سرخ‌پوست فرزندان خود را به نام‌هایی زیبا می‌نامیدند و زمانی که بزرگ می‌شدند، برای ورود آنان به جرگه‌ی بزرگسالان قبیله، جشنی برگزار می‌کردند و نام جدیدی برای آن‌ها برمی‌گزیدند. سرخ‌پوستان، این نام جدید را بنا به توانایی‌ها و علایق نوجوانان و کاری که قرار بود در آینده انجام دهند، انتخاب می‌کردند و در این نام‌گذاری‌ها، از اسامی جانوران و اشیاء دور و برشان استفاده می‌کردند. نام‌هایی مانند: عقاب سیاه، غزال چابک و ابرسیم‌فام.

سرخ‌پوستان، سخت شیفته و دوست‌دار قصه و داستان هستند. پیش‌ترها، داستان‌سرایان و قصه‌گویان، از سپیده‌دمان تا شامگاهان از یک «ویگوام» (=چادر) به ویگوام دیگر می‌رفتند و تابستان‌ها در کنار چادر و زمستان‌ها در کنار آتشی گرم، بر پوشش‌های نرم می‌نشستند و افسانه می‌گفتند. کودکان، گرد آنان حلقه می‌زدند و به قصه‌های شیرین‌شان گوش می‌دادند. افسانه‌سرا، این افسانه‌ها و قصه‌ها را از پدران خود شنیده و به یاد سپرده بود. در این قصه‌ها، فرزانه‌ای خردمند درباره‌ی آسمان و زمین و گیاهان و جانوران سخن رانده بود. در

سال‌ها قبل، در قاره‌ی آمریکا تنها سرخ‌پوستان می‌زیستند. سفیدپوستان یا به گفته‌ی سرخ‌پوستان، «رنگ‌پریدگان»، پس از آن که «کریستف کلمب» با کشتی‌هایش به قاره‌ی آمریکا رسید، به بومیان آن‌جا حمله‌ور شدند و طی صدها سال با زور زمین‌های آنان را گرفتند. سفیدپوستان، بسیاری از سرخ‌پوستان را کشته و بسیاری را به بردگی گرفتند. امروزه، جز چند قوم، از مردمان سرخ‌پوست، کسی باقی نمانده است. آن‌ها در جاهای مختلف قاره‌ی آمریکا پراکنده‌اند و هنوز هم یاد دوران گذشته را در قصه‌ها و افسانه‌های خود زنده نگاه می‌دارند.

بومیان آمریکا، پوستی کم و بیش تیره، و چشمان درشت و سیاه، و موهای صاف و پرپشت دارند. آن‌ها در گذشته جامه‌های کتان و چرمین می‌پوشیدند و آن‌ها را با مرواریدها و صدف‌های درخشان می‌آراستند. آن‌ها پای‌افزاری به پا می‌کردند که آن را «موکاسن» می‌خواندند و کفشی راحت و چرمی بود.

سرخ‌پوستان، نوزادان و کودکانی که ما «نی‌نی» صدا می‌کنیم، «پاپوز» می‌خوانند و مادر، پس از آن که جامه‌ای از کتان‌های رنگین بر تن نوزاد می‌کرد، او را در قنداقی



مهمان شفابخش (افسانه‌ای سرخ‌پوستی)

اما صدایی خشک و بی‌رحم جواب داد که نمی‌تواند یک بیمار را به خانه‌ی خود راه بدهد و به پیرمرد گفت که راه خود را در پیش بگیرد و برود!

پیرمرد از آنجا دور شد و به در ویگوم دیگری رفت. بر در آن ویگوم، پوست روباهی را بر تیری بلند آویخته بودند و باد، دم کلفت آن را تکان می‌داد. از درون ویگوم، بوی غذایی خوشمزه می‌آمد و بی‌گمان سرخ‌پوستان قبیله‌ی روباه که در آن ویگوم می‌زیستند، مردمانی توانگر بودند و سیر کردن شکم یکی از هم‌نوعان‌شان برای آنان سخت نبود. با این همه، آنان نیز پیر دردمند را از در خود راندند و گفتند وقت و حوصله‌ی پرستاری از او را ندارند.

پیرمرد بیمار بدین‌سان از یک ویگوم به ویگوم دیگر می‌رفت ولی سرخ‌پوستان قبیله‌ی گرگ و افراد دیگر قبیله‌ها، حاضر نشدند او را بپذیرند و از او پرستاری کنند. دل هیچ‌کس برای پیر دردمند نسوخت.

تنها، ویگوم قبیله‌ی خرس مانده بود که پیرمرد به سراغ آن نرفته بود؛ پس به آنجا رفت. در ویگوم را پوستی زیبا زینت می‌داد. در همان لحظه پیرزنی از ویگوم بیرون آمد و پیرمرد را با خوش‌رویی و مهربانی پذیرفت.

شکارچیان همه با هم تیر به سوی او انداختند. این بار تیرها و خرگوش ناپدید شدند و به جای آن‌ها، در همان جایی که خرگوش نشسته بود، پیرمردی ژنده‌پوش ظاهر گشت. پیرمرد بیمار بود و از آنان خواهش کرد او را با خود ببرند و از او پرستاری کنند اما شکارچیان می‌خواستند هرچه زودتر به دهکده برگردند؛ خرگوش بازگشت آنان را به تأخیر انداخته بود و به علاوه، آن گروه، مردمی دل‌سوز و مهربان نبودند. آن‌ها به زاری و خواهش پیرمرد گوش ندادند و او را در همان‌جا به حال خود رها کردند و راه خویش را در پیش گرفتند. پیرمرد بی‌چاره دورادور در پی آنان رفت و اندکی پس از آن‌ها به دهکده رسید.

دهکده، محل زندگی شکارچیان قبیله‌های گوناگون بود. در هر ویگوم، با نشان قبیله‌ی رئیس آن، آراسته شده بود. بر در یک ویگوم لاک لاک پشت بود و بر در ویگوم‌های دیگر پوست گرگ، پوست سگ‌آبی، سرگوزن، سر خرس، بال جغد یا شاهین یا بال درنا آویخته شده بود.

پیرمرد به نخستین ویگوم نزدیک شد. بر در آن ویگوم، لاک لاک پشتی در پرتو نور خورشید می‌درخشید. پیرمرد در زد و کمک خواست و خواهش کرد که بگذارند وارد شود

سال‌ها پیش، روزی سرخ‌پوستان از شکارگاه به دهکده‌ی خود باز می‌گشتند که ناگهان خرگوشی را دیدند که از پس بوته‌ای دوید و در برابر آنان ایستاد. خرگوش بسیار زیبا بود. او پوستی سرخ و نرم، پاها و دُمی سپید، گوش‌هایی دراز و چشمانی بسیار درخشانده داشت.

یکی از شکارچیان، کمان خود را در دست گرفت و تیری در چله‌ی آن نهاد و به سوی خرگوش پرتاب کرد. تیر به خرگوش خورد ولی همه با شگفتی بسیار دیدند که تیر در او اثر نکرد و به سوی شکارچی بازگشت. شکارچی دیگری نیز تیری در کمان نهاد و خرگوش را نشانه گرفت اما تیر او نیز به سوی خود او بازگشت. سرخ‌پوستان سخت به حیرت افتادند. آنان به دشواری می‌توانستند باور کنند آنچه می‌بینند در بیداری است و نه در خواب!

همه‌ی آن‌ها از تیراندازی به سمت خرگوش دست برداشتند. خرگوش نیز بدون ترس هم‌چنان در میانه‌ی راه نشسته بود و گاه پوزه و گاه گوش‌ها و پاهای سفید خود را می‌مالید. سپس ناگهان سرش بلند کرد و با نگاهی کنجکاو و اندکی شیطنت‌آمیز به سرخ‌پوستان خیره شد.



خانه‌های سرخ‌پوستان در هر ناحیه و منطقه‌ای به شکلی خاص ساخته می‌شد. این خانه‌ها را به اسم‌های مختلفی صدا می‌زنند؛ مانند: «تی‌پی»، «ویگوم» یا «هوانگ».

آموختم. این دانش را تنها تو و افراد قبیله‌ی تو خواهید داشت و افراد دیگر قبیله‌ها باید نزد قبیله‌ی تو، قبیله‌ی خرس، بیایند و برای درمان خود، از شما کمک بگیرند. به این ترتیب، قبیله‌ی خرس، نیرومندترین و مهم‌ترین قبیله‌ی سرخ‌پوستان خواهد گشت.»

پیرزن چون این سخن را از دهان او شنید، دست به آسمان افراشت و مانیتو بزرگ را سپاس گفت و ستایش کرد و وقتی دوباره سرش را پایین آورد دیگر از پیرمرد نشانی نیافت. به جای او خرگوشی نشسته بود که به یک جست از ویگوام پیرزن بیرون پرید و رفت. خرگوش به سوی جنگل دوید و به‌زودی دُم کوچک و سپیدش در پس بوته‌ها ناپدید شد.

پیرزن به گفته‌های پیرمرد ایمان داشت و قبیله‌ی خرس همچنان که پیرمرد پیش‌بینی کرده بود، به‌زودی نیرومندترین و تواناترین قبیله‌ها شد.

برگرفته از کتاب «افسانه‌های سرخ‌پوستان، جلد اول»، نوشته هلن فوره سلتز، ترجمه اردشیر نیک‌پور، انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۷۸.

(۱) سرخ‌پوستان، روح بزرگ (روان بزرگ) یا خدا را «مانیتو بزرگ» می‌نامند. آنان این روح بزرگ را آفریننده و نگهدارنده مردمان می‌دانند.

به پیرزن نصیحت می‌کرد که تلاش کند گیاهان، ریشه‌ها و میوه‌هایی را که می‌چیند، خوب بشناسد و طرز استفاده از آن‌ها را به یاد سپارد. سپس برای اطمینان‌یافتن از این موضوع از پیرزن می‌خواست که طرز درمان همه‌ی تب‌ها و بیماری‌ها را برای او دوباره بازگوید. مدتی نگذشته بود که پیرزن بیش از همه‌ی سرخ‌پوستان از ارزش درمانی گیاهان آگاهی یافت.

پیرمرد چند ماه نزد او بود و به بیماری‌های گوناگون گرفتار شد. پیرزن با پاکدلی و از خودگذشتگی و شکیبایی بسیار، به پرستاری و تیمار او می‌پرداخت و پیرمرد را در درمان همه‌ی آن بیماری‌ها را به او آموخت. روزی پیرمرد به او چنین گفت: «من آنچه را که باید فرامی‌گرفتی، به تو آموخته‌ام. بدان که مانیتو بزرگ^۱ (روح بزرگ) مرا به زمین فرستاده بود تا راه درمان‌کردن بیماری‌ها را به قبیله‌ای از سرخ‌پوستان بیاموزم که بیش از همه‌ی قبیله‌ها شایستگی فراگرفتن آن‌ها را داشته باشد. تنها تو بودی که دل بر پیری و دردمندی من سوزاندی. تو مرا که گرسنه بودم سیر کردی و بهترین پوست‌هایت را زیر پای من انداختی تا بر آنها بیاسایم. تواز من چنان پرستاری کردی که خواهری مهربان از برادر خود می‌کند. به همین خاطر، من درمان دردها را به تو



وی نیز مانند آن مرد، پیر و فرسوده می‌نمود اما زنی خوش‌خو و پاکدل بود و از دیدگان کوچک و درخشان او، از چین‌های چهره‌ی او، بخشنده‌گی و پاکدلی و بلندنظری و مهربانی می‌بارید.

پیرزن، پیش از آن که پیرمرد دهان باز کند و یاری بخواهد، به پیشواز او رفت و به او کمک کرد تا وارد چادر شود. او را در بهترین جای چادر نشاند و غذایی را که حاضر داشت برایش آورد. آنگاه پوست‌های ضخیم و نرمی بر زمین گسترد و به پیرمرد گفت روی آن‌ها بخوابد. پیرمرد به او گفت که سخت بیمار است و سپس توضیح داد که بیماری‌اش به چه علت است و برای درمانش چه باید کرد: پیرزن باید به جنگل می‌رفت و گیاهانی را که پیرمرد می‌گفت می‌چید و با آن‌ها دارویی می‌ساخت. پیرزن تا آن وقت هرگز چنین دارویی را نمی‌شناخت. او اندکی متعجب شد اما با اراده‌ی استوار و نیتی پاک، گفته‌های پیرمرد را به یاد سپرد و در پی انجام‌دادن آن‌ها رفت. پیرمرد ناتوان، پس از خوردن دارویی که طرز تهیه‌اش را خود به پیرزن آموخته بود، بهبود یافت.

چند روز بعد، پیرمرد دوباره در بستر بیماری افتاد. این بار بیماری او با بیماری پیشین فرق داشت و شگفت اینکه او درمان این بیماری را هم می‌دانست. او پیرزن را برای چیدن گیاهان دیگری به جنگل فرستاد. سپس طرز آماده‌کردن داروی تازه را هم به او آموخت و وقتی دارو آماده شد آن را خورد و بهبود یافت. روزها به همین منوال گذشت و پیرمرد بارها بیمار شد. هر بار که او دچار بیماری می‌شد، پیرزن بی‌آنکه از خود خستگی نشان دهد، دستورهای او را به کار می‌بست و هر بار پیرمرد با خوردن دارو بهبود می‌یافت. پیرمرد

